۱۳
جام جم

هفتگ جام جم

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم

پنجشنبه :: ۹ اردیبهشت ۱۴۰۰ :: شماره ۵۹۲۶

«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید.

این شماره:
یتیم‌خانه

ماه بالای سر تنهایی

به بهانه نزدیک شدن به شهادت امیرالمؤمنین(ع)
پای روایت حامیان ایتام نشسته‌ایم

اضطراب و احساس تنهایی در نگاه کودکی بی‌سرپرست در پرورشگاهی در تهران | عکس: جام جم

لؤي شرف‌الدین خواهرزاده امام موسی صدر از فعالیت یتیم‌خانه مدینة‌الزهرا می‌گوید
سید موسی بانی خانه پدری
۱۴

ماجرای یتیم‌خانه عجیب ابورجب در شهر جنگ‌زده حلب سوریه از زبان محمدهادی نعمت‌اللهی
همه بچه‌های ابورجب
۱۵

احمدرضا رضایی می‌گوید «یاعلی» زبان مشترک همه شیعیان در دنیاست
از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
۱۴

پدر ۱۰۸هزار کودک یتیم بودن احساس عجیبی است که جهانگیر ابراهیمی تجربه‌اش می‌کند
تو نیکی می‌کن و...
۱۶

روایت جلد

پدر تنها یک کلمه نیست که از جایی به بعد از دایره لغات انسان حذف شود

مثل کشیدن همه دندان‌ها

حامد عسکری
شاعر و نویسنده‌ای که احساس از نوشته‌هایش چکه می‌کند

دهه شصتی‌ها باید با مفهوم مدرسه شاهد آشنا باشند. مدارس شاهد یک مقداری امکانات آموزشی بهترکی داشت و به‌زعم وگمان من فلسفه‌اش این بود که مثلا بچه‌های عزیز شهدا را آنجا دور هم جمع کنند و حالا که سایه پدر بالای سرشان نیست با نوعی آموزش‌های بیشتر از حد معمول مدارس عادی دولتی بتوانند آینده این بچه‌ها را به‌نوعی پربارتر و با پایه محکم‌تر بنا بگذارند. من دو سال از دوران ابتدایی‌ام را در این مدرسه درس خواندم، مدرسه‌ای با ساختمانی نو و شیک و کلاس‌هایی پرنور با یک زنگ اضافه به‌نام تغذیه و زنگ ناهار و نیمکت‌هایی که برخلاف همه مدارس که سه‌نفره می‌نشستند، دونفره بودند و نو. در کلاس ما که چهارم ایثار بود، حدود ۲۰نفر دانش‌آموز داشت و هشت فرزند شهید و این خیلی درصد قابل‌توجهی بود. امین، پدرش تریلی داشت و وضع‌شان خوب بود، آن‌قدر خوب که فقط او در میان ما که جامدادی‌مان یک مداد کلفت پلاستیکی عین رول کالباس بود که تهش پیچ می‌خورد و باز می‌شد و مدادها را می‌ریختیم تویش، امین جامدادی در دار داشت که رویش طرح لاک‌پشت‌های نینجا بود و در جامدادی‌اش برای پاک‌کن و مدادتراش هم جای خاص تعبیه‌شده بود. امین یک آپشن دیگر هم داشت که با آن همه جامان را بسوزاند و آن مدادتراش رومیزی بود، از همان‌ها که مداد را می‌کنی توی سوراخی که دارد بعد یک دسته را عین هندل فیلم‌های صامت چارلی چاپلین می‌چرخاندی و نوک مداد را خنجر تحویل می‌داد. امین مدادهای‌مان را می‌گرفت می‌برد خانه می‌تراشید و می‌آورد. ما روی مدادها اسم‌مان را می‌نوشتیم که عوض نشود. امین در ازای خنجر کردن مدادها تغذیه آن روزمان را می‌گرفت، حالا سیب یا تی‌تاپ یا پاکت شیر یا هرچیزی به اقتضای فصل و جیب مدرسه. مصطفی بچه شهید بود، مدادش را داده بود امین خنجر کند و امین مداد را گم کرده بود و زیر بار هم نمی‌رفت. مصطفی به امین گفت «مدادمو میدی یا مدادت کنم» و امین عهده‌دار نمی‌شد. مصطفی مشتی توی شکم امین ول کرد و امین همان‌طور که می‌نالید، گفت: پدرسگ... من هیچ‌وقت چشم‌های مصطفی را در آن لحظه فراموش نمی‌کنم. همه مویرگ‌های چشمش سرخ‌شده بود، رگ‌های آبی حوالی گردن وگلویش رودخانه‌های خروشانی شده بود که هرلحظه امکان طغیان داشتند، ناظم رسید و فتنه خوابید ولی کل مدرسه می‌دانست زنگ آخر خون به‌پاخواهد شد. عین فیلم‌های وسترن، نماها و قاب‌ها پر از سکوت و آبستن فاجعه بود. تاب خالی در حیاط مدرسه را باد به بازی گرفته بود وجیرجیر می‌کرد. از شیر آب واشر پاره اندازه دم مارمولک آب هدر می‌رفت. پرچم مدرسه در باد نرم می‌رقصید و روی دیوارنویسی نستعلیق سرمه‌ای مدرسه که نوشته بود «شهدا شمع محفل بشریتند» یک دسته مورچه منظم داشتند خرده‌های یک تی‌تاپ غنیمتی را به چاک دیوار انتقال می‌دادند. زنگ آخر بود. گونیای نارنجی در دست‌های مصطفی عرق کرده بود. امین از ترس زرد کرده بود و بالاخره فاجعه اتفاق افتاد. گونیای پلاستیکی طلقی، ساعد دست امین را جر داده بود. از فردایش امین نیامد مدرسه. نوک هیچ مدادی خنجر نشد ولی مصطفی شده بود گنده مدرسه که حتی کلاس پنجمی‌ها هم از او حساب می‌بردند. مصطفی سال‌ها بعد توی زلزله خاطره شد ولی من هنوز آن به دریازدن قلندروار مصطفی با میخ روی مرمر ذهنم حک‌شده.

همه جوک‌های صبح جمعه با شما را در یک دفترچه جیبی جلدسرخ نوشته بود. ادا و صدای خیلی از شخصیت‌های کارتونی آن سال‌ها را درمی‌آورد و در جشن‌های ۲۲بهمن یک آیتم ثابت اسماعیل بود. آن روز اسماعیل نیامد مدرسه. فردایش هم نیامد. پس‌فردایش هم... تا آخر هفته. زمزمه شایعه شروع شد؛ آبله‌مرغان گرفته، اریون گرفته، لوزه عمل کرده، بابامانش جداشدن، همسایه ماست من می دونم و ... .

> این‌که از دایره لغاتت یک کلمه حذف می‌شود. این‌که یک غمی می‌شود مستأجر حفره چشم‌هایت و قصد رفتن نمی‌کند. پدر جای خالی‌اش همیشه حس می‌شود

اسماعیل آمد و به همه شایعه‌ها خاتمه داد. پیراهن مشکی‌ای که پوشیده بود، اولین بیرق نشان‌دهنده ماجرا بود. پدر اسماعیل در پرواز ایران دبی بود که کنار بقیه هموطنان‌مان در آن پرواز هدف شلیک مستقیم موشک ناو وینسنتی قرار گرفت و تماااااام. اسماعیل دیگر هیچ جوکی تعریف نکرد و ادای هیچ‌کس را هم درنیاورد.

سال دوم حوزه بودم. با پسرعمه‌ام دوتایی رفته بودیم حوزه. مدرسه‌مان قوانین خاصی داشت. مرخصی آخرهفته خیلی سخت می‌دادند، چه برسد وسط هفته. ما در یکی از شهرستان‌های استان کرمان حوزه می‌رفتیم و خانه عمه‌ام بم بود. پدرم آمد به حجره و گفت برویم. گفتیم کجا؟ و پدرم گفت بم. نشستیم در ماشین و تا بم فقط در سکوت بودیم. هیچ وقت پدرم را این‌جوری ندیده بودم. به بم رسیدیم. خانه عمه‌ام شلوغ بود. پارچه‌نویسی‌های سیاه با عبارت‌های مزخرف مصیبت وارده را به شما و ... را چند مرد جوان همسایه عهده‌دار شده بودند تا به دیوار بکوبند. شوکه شده بودم. هادی دوید توی خانه. گفتم چی شده بابا؟ گفت آقامظفر (بابای هادی) تهران تمام کرده .

اینها تقریبا اولین مواجهه نزدیک من با مرگ است؛ مواجهه با عجیب‌ترین معمای هستی و چیزی به‌نام یتیمی.

پدر تا حوالی ۱۰سالگی اسم اعظم پروردگار است. یعنی کافی است، بچه‌ای بگوید بابا تا هرآنچه می‌خواهد و میلش بکشد به طرفه‌العینی حاضر باشد و با مفهوم نه اصلا مواجهه‌ای نداشته باشد. ستون خیمه خانه است ونبودنش را هیچ‌چیزی پر نمی‌کند. از یک سنی به بعد ناگهان چروک به چهره‌شان می‌افتد. گلگیرها را (شقیقه‌ها) سفید می‌کنند و دیگر سرد بودن چای برایشان مهم نیست. از یک سنی به بعد قلم گوسفند را مادر برایشان در بشقاب قورمه‌سبزی نمی‌گذارد و قرص‌هایشان را باید یادآوری کنند. از یک سنی به بعد کولرخاموش کردن‌ها و چپ‌چپ نگاه کردن‌های‌شان را وقتی دیر می‌آیی خانه دوست داری و باکارهای کوچکشان، مثل جا زدن یک پریز قلوه‌کن شده، بازکردن تاب سمج سیم سشوار وگوشت چرخ‌کردن کنار مادر می‌خواهند ثابت کنند هنوز هستند و به کار می‌آیند و به درد می‌خورند. دلت می‌خواهد با همه وجود جار بزنی، دلت می‌خواهد بغلش کنی و پا و دستش را ببوسی و بگویی دورت بگردم بدون این کارها هم عزیزی. رفتن پدر در هر سن و سالی عین این می‌ماند که ناگهان همه دندان‌هایت را بدون بی‌حسی بکشند و با همان دهان خونین و خالی بگویند با دندان‌های نداشته‌ات فندق بشکن و مغز کن. یتیم ... و اما یتیمی... حال غریبی است. این‌که از دایره لغاتت یک کلمه حذف می‌شود. این‌که یک غمی می‌شود مستأجر حفره چشم‌هایت و قصد رفتن نمی‌کند. پدر جای خالی‌اش همیشه حس می‌شود. حتی بعد از ۱۴۰۰سال. هنوز دلتنگ کیسه نان و خرمایش می‌شوی و خنکای سایه عبایش. منتظری که برسد و دست بکشد به موهای خاک و خلی‌ات و زل بزنی به چشم‌هایش و بگویی چقدر شما خوبید.

دلش برای مردم روزگارش و همه روزگارهای بعد از خودش می‌تپید، برای یتیم‌های روزگارش شب‌ها نان و خرما می‌فرستاد و برای یتیم‌های بعد از خودش کلمه و حرف. هرچند اذیتش کردند و مجبور شد بسیاری از کلمه‌های مگویش را دفن کند. بیشتر عمرش را یتیم‌داری کرد. چه یتیم‌های مردم و چه یتیم‌های خودش بعد از سفر فاطمه‌اش. تنور روشن کردن برای زنان شوی مرده و لقمه‌لقمه غذا به دهان یتیمان‌شان گذاشتن، رسم و روش تنها حکمران جهان بود که سیاست بیش از چهارسال و ۹ماه تحملش نکرد. درست یک جایی در همین شب‌های تاریخ بود که شر و پلیدی تحملش نکرد و تصمیم گرفت ترورش کند و شاید بتوان به همه اولین‌های مولای‌مان، اولین مسلمان، اولین مولود کعبه، اولین شهید محراب و اولین شهید قربانی ترور هم در آیین‌مان لقب داد. ما همه یتیم‌های بابایی هستیم که اگر می‌گذاشتند عدل و حکمرانی مدنظرش را در بینمان نهادینه کند حال‌وروز بشر خیلی بهتر از این بود. چه آنهایی که در غدیر تبریک گفتند و بعد از غدیر زدند زیرش و چه آنهایی که توی ۲۵سال خانه‌نشینش کردند همه سهیمند در بیچاره کردن بشر تا قیام قیامت. کلمه‌ای از او اما به یادگار مانده که ماه پشت ابر، یک روز هویدا می‌شود و جهان برمی‌گردد به تنظیمات کارخانه.